

آینه



آسیهء بیدار خوابی کشیده ، پایین را از پشت پنجره نگاه کرد . شهر به نظرش از نفس افتاده بود ، چراغها مرده بودند ، فانوسها شکسته بودند ؛ تنهایگان چراغِ کمسوز در دور دستها بل بل میکرد .گفتی شهر در خاموشی قبرستانی فرو رفته بود ویک سکوتِ نامیمون - که آستن زجر و شیون بود- حکمروایی داشت . گاه گاهی صدای گزمه یی که از عابری بیخ نام شب میخواست ، آن سکوتِ نامیمون را میشکست .

به نظرش می آمد که قهاری از تبارِ تموچین ، در یک صبح کاذب ، قامتِ بلندِ تعمیرها و ساختمانها را شکستاده بود و زمین مانند مادرِ سوگوار نعش سپیدار های به خون غلتیده را در آغوش کشیده بود . به نظرش می آمد که اشباحی سرگردان ، تصاویر هفتگانه ء شیطان را با خوشباوری در کنج و کنار ویرانه های شهر می آویختند .

آسیه به آینه یی که در دست داشت ، نگاه کرد . رنگ چهره اش به گونهء سپیدی مهتاب بود . یک نقطهء

درشت- که مانند رنگِ چشمانِ کلان و موربش ، سبزمیزد - در طاق ابرویش خالکوبی شده بود . دو رشته موی تابدار و سیاه - مثل دو مارِ به هم پیچ خورده - با سرش عرق ، به دو سوی صورتش چسپیده بودند .
نگاههایش حالت خمار گونه و متعجب داشتند . یک تبسم کودکانه و مجهول ، لبان گوشتیش را تازه گی میداد .

آسیه نوک بینی نازکش را دست زد و به صورتِ گرد و مهتابی خود خیره شد . با خود گفت : « چی

شباهتی باور نکرد نی ! چرا آن زن اینقدر به من شبیه است ؟ چرا همیشه لباس سپید و کمر چین با دانه

های مروارید به تن دارد ؟ چرا همیشه به خواب من می آید ؟ »

مادرش با صدایی که خواب آمیز بود، گفتش :

« آسیه ! آئینه را بگذار . برو بخواب ! »

آسیه ، آئینه ء دسته فلزی را دور داد ، به قطعهء کاغذی و رنگرفته ء پشت آن نگریست و پاسخ گفت :

« خوابم نمی آید . »

آنگاه سوی مادرش نگریست و ادامه داد :

« منظره ء این شهرِ تباه شده ، آدم را به یاد همان دهی میاندازد که تو از آن تعریف میکردی .

منظورم زادگاه توست . مثل آن است که من در یکی از بالاخانه های آن ده نشسته باشم و دشت را تماشا

کنم ؛ دشتی را که در زیر لحاف تاریکی خوابیده است و دهقانانِ هریکین به دستش اینجا و آنجا زمینهای

شان را آبیاری میکنند مادر ! ما چرا به شهر کوچیده ایم ؟ »

مادرش از زیر لحاف جواب داد :

« جنگ بوده ، جنگِ داخلی ! ... برو بخواب ! »

« میخوابیم ، اما »

مادرش پرسید :

« اما چی ؟ »

« اما این ، که امروز هم خه در اینجا جنگ است ! »

« است ؛ اما در منطقهء ما شکر پایان یافته است ! »

آسیه با بیباوری گفت :

« چی میدانم ، تا عصر که زد و کند جریان داشت ! »

« که چی میدانی ، برو بخواب ! »

آسیه گپ مادرش را پذیرفت - با این که خوابش نگرفته بود - از جایش بلند شد ، دوباره از پشت

پنجره به تاریکی شهر نگاهی کرد ؛ آنگاه کهالایی کشید و آینه را بالای یخدان گذاشت و خودش رفت و زیر لحافِ قورمه یی خویش درآمد . وجودش گرم و داغ بود . پلکهایش تازه سنگین شده بودند که اندام اثیری آن زنی که هرشب به خوابش می آمد ، مانند یک

فرشتهء زخمی و لطیف در چمنزار خیالاتش ظاهر شد . زن نیت داشت تا از جویک آبی که پیش پایش گسترده

بود ، بگذرد . در یک دستش آینهء چهار کنجی - که دستهء حاشیه زرکوب داشت - خود نمایی میکرد

و در دست دیگرش تیغهء خنجر آلوده به خون ، میدرخشید . پیراهنِ سپیدی به تن کرده بود و در دامن چیندارش لکه های درشت خون به گونهء خوشه های گلِ سوری روییده بودند .

آسیه بین خواب و بیداری دید که آن زن بیشترک آمد و صورتش وضاحت بیشتری یافت : لبان گوشتی

و دهنِ نیمه باز داشت . هوس همچو جویبارِ بهاری ، از لبانش سرازیر بود . دو رشته موی تابدار که با

وزش باد ، در آغوش یکدیگر پیچ و تاب میخوردند ، از دو سوی صورتش آویزان بودند و نقطهء درشتی - به سبزی رنگ چشمانش - در طاق ابرویش میدرخشید .

آسیه عاشقانه به چشمان کلان و مورب آن زن نگریست . نگاههای آن زن حالت خمار گونه و متعجب داشتند. عین چشمان خودش بودند ، به نظرش آمد که خود را در آینه میبیند . زیر لب گفت : « چی شباهت عجیب ! »

صدای مادرش آمد که میگفت :

« چی شده ، چرا نمیخوابی ؟ »

آسیه به پهلو غلت زد و در حالت نیمه خواب و نیمه اغماء شکسته شکسته با خود گفت :

« زن! ، آینه! ، خون ! »

مادر و سواشیش سراسیمه پرسید :

« چی گفتی ؟ »

آسیه نالید و کلمات بی مفهومی را زیر لب تکرار نمود .

مادرش بی آن که سوی وی نگاه کند ، گفتش :

« چند بار بگویمت ، به پشت نخواب! ... سایه پخشت میکند ! »

آسیه بیدار شد . دید که تنش داغ است و حرارتی چشمانش را میسوزاند . سرش را بلند کرد . به نظرش آمد

که مادرش پیش یخدان پوست چرمی ارغوانی رنگ که با گلمیخهای فلزی نقش و نگار یافته بود ،

نشسته است و صورتش را در همان آینهء جیوه رفته - که دستهء حاشیه زرکوب داشت - تماشا میکند .

صورت مادرش شیری رنگ بود و دو رشته موی تابدار از دو سوی صورتش آویزان بودند . وقتی چشمش به آسیه افتاد ، تبسم کود کانه و مجهولی روی لبان گوشتیش ظاهر شد . گفتش :

« دخترم بخواب ! »

آسیه اولین بار بود که میدید رنگ چشمان مادرش سبزااست و یک نقطهء درشت پادزهری در طاق ابرویش میدرخشد. به نظرش آمد که خودش پیش آن یخدان پوست چرمی ارغوانی رنگ، نشسته است و صورت شیری رنگ خود را در آینه تماشا میکند. با خود گفت: «چی شباهت عجیب!»

مادرش آینه را روی یخدان گذاشت. برخاست، کهالایی کشید و پیش پنجره رفت و پایین را نگاه کرد. شهر به نظرش از نفس افتاده بود، چراغها مرده بودند، فانوسها شکسته بودند؛ تنهایگان چراغ کمسوز در دور دستها بل بل میکرد. گفتی شهر در خاموشی قبرستانی فرو رفته بود و یک سکوت نامیمون - که آستن زجر و شیون بود - حکمروایی داشت. گاه گاهی صدای گزمه یی که از عابری بیخبر نام شب میخواست، آن سکوت نامیمون را میشکست.

مادرش پنجره را باز نمود. نفس مسموم و گندیدهء شهر، قالب خالی شدهء پنجره را پر نمود. به نظرش آمد که مادرش سبکسرانه ریه هایش را از همان هوای مسموم و گندیده انباشت. سپس نفسش را در سینه حبس نمود، از دو گوشهء چادر خود گرفت و دستانش را باز کرد، مانند یک پرنده شده بود - پرندهء سپیدی که شهپر نداشت - و هو گفت و در میان تاریکی به پرواز در آمد.

آسیه با تن داغ و چشمان سرخ و سوزان از جایش بلند شد و سوی پنجره به راه افتاد تا ببیند که مادرش

کجا رفته بود. مادرش در میان تاریکی معلوم نمیشد. گفتی به سرزمین دور دستی سفر کرده بود. پنجره را پشت او بست. چشمانش همچنان از شدت تب میسوختند. آمد و پیش همان یخدان پوش چرمی ارغوانی رنگ و اسرار آمیز - که هیچگاهی اجازهء باز کردنش را نداشت - چهار زانو نشست. سراپای صندوق را از نظر گذراند، گلمیخهایش را لمس نمود و قفل پیچی بزرگ و قدیمیش را با انگشتش چند بار تکان داد. ناگهان یادش آمد که یک زمان کسی از خانوادهء شان گفته بوده: «هر که این یخدان را باز نماید، به بدبختی مبتلا میگردد.» قفل را بار

دیگر با انگشتش تکان داد . وسواس به سراغش آمده بود . دلش برای باز کردن آن یخدانِ اسرار آمیز به شور افتاده بود . یکبار دو دله شد . از خود پرسید :
« بازش نکنم ؟ »

کسی از درون وجودش صدایش زد : « آسیه بازش کن ! .. نترس ، بازش کن ! .. »
بین آنجا چیست
که اجازه دیدنش را نداری ! »

و کلید یخدان را که از قضا در میان خاکروبه ها یافته و در گردن خویش آویخته بود ، لمس نمود :

« چی طور شده که از پیشش افتاده است . مادرم هیچگاه آنرا از گردن خود دور
نمیکرد . بندش هم کنده نشده است . . . »

و با وسواس سوی یخدان نگریست . نصیحت مادرش یادش آمد : « دخترم ! این صندوق امانت کسیست که گفته نباید بازش کنیم . نکند که خدای ناخواسته از آن آسیبی به ما برسد ! »
آسیه جرأت کرد :

« چی آسیبی به ما خواهد رسید !؟ »

و کلید را که در گردنش آویزان بود و مانند تنش حرارت داشت با کلکهای سپیدش لمس نمود . با خود میگفت :

« هرچی بادا باد ! همین حالا که کلید پیش من است بازش میکنم ! »

کسی از درون وجودش هم میگفتش : « بازش کن . هیچ اتفاقی نمیافتد ! »
و کلید را با وسواس و دلهره در قفلِ پیچی چرخاند . قفل ترق صدا داد و درب یخدان با صدای خشکی باز شد . بوی گهنه گی و چرمِ حبس شده به مشامش خورد . سرش را به داخل یخدان پیش نمود ، چشمش به یک دست پیراهنِ سپیدِ مروارید دوزی شده افتاد که چهار قات شده بود و بالایش یک قاب آئینه ء چهار کنجِ جیوه رفته - که دسته یی حاشیه زرکوب داشت - قرار داشت . شگفتزده و با ترس و احتیاط ، آئینه و

پیراهن را از صندوق بیرون آورد ؛ هر قدر به آنها نگاه میکرد ، حیرتش فزونی مییافت . آئینه و پیراهن را

میشناخت . همان آئینه یی بود که آن زنِ اثری ، هرشب صورت شیرینی رنگش را در آن تماشا میکرد . همان پیراهنی بود که آن زنِ اثری هرشب به تن میکرد و به مهمانیِ خوابش می آمد . ناگهان قلبش تپیدن گرفت . با وسواس به خود گفت : « عجب است ! اگر این یخدان متعلق به آن زن است و این پیراهن و آئینه مال وی میباشند ، پس آن خنجر ؟ خنجرِ آن زن کجاست ؟ »

دوباره در میان یخدان به کاوش پرداخت . اینبار خریطهء نخیی به دستش آمد . شتابزده آن را بیرون کرد و دهنش را گشود . در میان خریطه ، خنجری دسته استخوانی ، قطعه عکسی سیاه و سپید و پارچه کاغذی چهارقات شده - بایک نظم خاص زنانه - جا به جا شده بودند . شگفتی افزون سراپایش را فراگرفت و وسواس وجودش را لرزاند :

« زن !... آئینه !... خنجر ! »

خنجر را تماشا کرد : دستهء استخوانی و تیغی بران داشت ، همان خنجری بود که در دست آن زن دیده بودش . آن را با احتیاط کنار گذاشت و کاغذِ چهارقات شده را باز نمود . نگاههای کاتوره اش به تصویر پنسلی یک مرد خشن افتاد که اندام باریکش را با پتوی درشت پیچیده بود و کلاهی نمدی به سر و خنجری دسته استخوانی به دست داشت . چشمانِ کوچکش ، میان انبوهِ مو ، مثل دو قوغ آتش شراره میزدند . در زیر تصویر ، این جمله ، با خطِ ریز زنانه ، نگارش یافته بود : « از اینان پرهیزید ! هیچگاهی در نظر شان ظاهر نشوید ! »

آسیه کنجکاوانه ته و بالای تصویر را نگریست . در گوشهء آن تصویر نوشته شده بود : « سال ۱۳۰۸ »

آسیه هرچه اندیشید صاحب آن تصویر را نشناخت . بارِ اول بود که میدیدش . از آن مردِ خشن خوشش نیامد ، د بنگ و لاابالی معلوم میشد . گفتی او را از روی نفرت و کینه نقاشی کرده بوده اند . این راز را که آن کس کی بوده و چرا زیر تصویرش چنین درج کرده بوده اند ، ندانست . حیرتش دیگر هم فزونی یافت .

آسیه تصویر را دوباره چهار قات کرد و پهلوی خنجر گذاشت . آنگاه عکس سیاه و سفیدی را که کاغذ رنگ پریده و درز برداشته بی داشت ، از خریطه گرفت و سوی روشنی برد . زنی زیبا و جوان که پیراهنِ سپید با دانه های مروارید به تن داشت ، روی آن نمایان شد . همان زنی بود که هر شب با آئینه و خنجر به مهمانی خوابش می آمد . در حاشیاء آن عکس با مدادِ نوک تیزی که سیاهیِ کمرنگ داشت ، نوشته شده

بود :

« ساره ، زنِ ابراهیم »

موهای تن آسیه نیم خیز شد ند . لرزه یی سرد در تنش دوید . دوباره به عکس خیره شد ، خودش بود ؛

گفتی به تصویر چند ماه پیش خود - که هنوز اجازه داشت چادر به سر نکند - نگاه میکرد . به نظرش آمد

که رشتهء نامعلوم و مجهولی آن زن را به وی پیوند میدهد . گمان کرد ساره را میشناسد و از سر گذشت غمناک و فراموش شده ء وی آگاهی دارد .

آسیه با خود نجوا کنان گفت : « ساره ء زیبا ، پیراهنِ سپید ؛ مردِ خشن ، خنجرِ خون آلود ! » این کلمات ، مانند یک قصهء سیال و مه آلود ، از ذهن پریشانش عبور کرد . همچنان غرق اندیشه و حیرت بود که شخسخته یی به گوشش آمد . شتابزده پیراهن ، تصویر ها ، آئینه و خنجر را دوباره در میان صندوق جا

به جا کرد . دروازهء صندوق را قفل نمود و کلیدش را به گردن آویخت .

مادرش که بیدار شده بود، صدای خواب آلودش را از زیر لحاف بلند کرد :

« چی ترق و تروق انداخته ای ، برو بخواب ! »

آسیه پرسید :

« چی وقت برگشتی ؟ .. از کدام راه داخل شدی ، من که پنجره را بسته بودم ؟ »

وبا تبسمی افزود :

« گمان کردم تو پرواز کرده ای ! »

مادرش سرش را با وسواس از زیر لحاف بیرون کرد و با تلواسه پرسید :

« نی که دیوانه شده ای ، این چی گیهایست که میزنی ؟ »

آسیه قق قق خند ید . مادرش گفتش :

« نخند . تب داری ، برو بخواب ! »

« داشتم ؛ مگر حالا ندارم . »

آسیه از جایش بر خاست و- مانند دوران کودکیش - پیش مادرش رفت و زیر لحاف وی در آمد . میخواست همانجا پهلوی وی بخوابد . مادرش نازش داد . جان و قربانش گفت و دست داغش رادر میان دستان خویش گرفت و مالید و مالید :

« جانِ مادر ، دردانهء مادر. »

آسیه کودکانه پرسید ش :

« مادر ! آیا مادرت هم ترا مثل من دوست داشت ؟ »

مادرش پاسخ داد :

« ها ، داشت ... دخترم ، حالی برای این گیها ناوقت است ، برو بخواب ! »

آسیه کودکانه پرسید :

« نام مادرت چی بود ؟ »

لبخندِ ناپیدایی روی لبان مادرش نقش بست :

« نام اصلی مادر من ساره بود . میگویند زنی زیبا و قشنگ بوده . »

« تو او را دیده بودی ؟ »

« نی ، ندیده بودمش . من بسیار کوچک بودم که او مرد . میگویند کسی او را کشت

... حالی برو و سرت را بمان و بخواب . فردا هم به مکتب نرو ! »

آسیه لجبازانه پرسید :

« چرا نروم ؟ یک هفته میشود که از دست تو غیر حاضر شده ام . هر روز میگوی

نرو نرو! »

« دخترم جنگ است ، نمیبینی در کوچه و بازار جنگ است ! »

از دهن آسیه ناشیانه برآمد :

« دلم بسیار تنگ شده بود ، امروز یک بار بیرون برآمدم . »

مادرش سراسیمه و مضطرب در جایش نشست ، صورت دخترش را در میان دودست گرفت ، به چشمانش خیره شد و پرسید :

« چی ؟ کسی ترا ندید ؟ چادرت به سرت بود ؟ »

و کلکش را زیر دندان بُرد :

« واه خدایا ! این چی کاری بود که تو کردی ؟ چند بار بگویمت که رویت را به کسی

نشان نده که وقت خراب است ! »

آسیه برای آرام ساختن مادرش به دروغ گفت :

« نی ، کسی نبود . کسی مرا ندید . »

مادرش که کمی راحت شده بود ، گفتش :

« خوب شد کسی ترا ندید . حالی برو و در جای خود آرام بخواب !

آسیه به بستر خود رفت و زیر لحافِ قورمه یی خویش درآمد . با خود گفت : « پس

سارهء زیبا ، مادرکلان

من بوده و آن مرد خشن ، قاتل اوست . » دلش از این که آن زن پیراهن سپید را شناخته بود از شادی به تپش افتاد ؛ اما از آن مرد خشن کینهء عظیمی در دلش خانه کرد .

آسیه چشمان بیدار خوابی کشیده اش را بست ، پاهای خود را جمع نمود و دستش را زیر سر گذاشت . لحظه یی بعد به خواب فرو رفته بود .

* *

وقتی چشمانش را گشود ، آفتاب بر آمده بود . صدای انفلاقتها و انفجارها و طیران مرمیها- مانند همیشه - به گوشش آمد . با انزجار پشت پنجره رفت و گوشهء پردهء سیاهی را که مادرش آو یخته بود ، کنار زد . دید چند تا آدمی که تفنگ و کلاشنیکوف به شانه داشتند ، زیر درخت بیدی تازه برگ کرده ، ایستاده بودند . از دیدن آنان ترسید و پرده را دوباره انداخت .

صدای مادرش - که صورت خود را در میان چادرِ سیاهی پنهان کرده بود - آمد

که میگفت :

« من ، پشت نان ، بی بی مهر و میروم . فکر را بگیر ، پیش کلکین نروی که وقت خراب است ! »

آسیه خه گفت و از پشت مادر رفت تا دروازه را پشت او قلفک کند . وقتی صدای پای مادرش - که از زینه ها پایین میرفت - خاموش شد؛ دوان دوان پیش یخدان آمد ، خریطه را بیرون آورد ، تصویر ها ، آئینه و خنجر را بار دیگر از نظر گذرانید و پیراهن را - که از آن زیاد خوشش آمده بود - ذوقزده به تن کرد . پیش آئینهء قد نمای دهلیز رفت ، از زاویه های مختلف به آن نگاه انداخت ، دو سه چرخ زد و برگشت پیش یخدان . آئینهء ساره را گرفت ، بالای یخدان نشست و پا را با تبختر روی پا خوابانید و به تماشای خود در آئینه پرداخت . خالِ پاد زهری پیشانی خویش را با انگشت دراز و رعشه دارش مالید . خنجر را به دست گرفت و - مانند بازیگر تیاتری - به تقلید از تصویرِ ساره پرداخت . گفتی جماعت بیخبری مخاطبش بود که با بانگ رسا و مباحات اعلام داشت : « من ، ساره ، زن ابراهیم استم ! »

در این زمان صدای دروازه بلند شد . آسیه گمان کرد که مادرش برگشته است ، سراسیمه شد . خواست پیراهن را از تن خود بیرون کند و آئینه و خنجر را دوباره در جایش بگذارد تا مادرش نفهمد که او بیگفتی کرده و یخدان را سر بخود باز نموده است . آئینه را بالای یخدان گذاشت ، دید دروازه را به شدت میکوبند . گمان کرد که مادرش را خطری تهدید میکند ، لذا خنجر را بیباکانه سوی یخدان پرتاپ نمود و خودش طرف دروازهء کوچه دوید . خنجر دستش را پاره نمود و خونِ شفاف و رقیقی روی پیراهن سپیدش تیرک زد . به آن التفاتی نکرد ، دروازه را شتابزده گشود . در قابِ در ، مردی را دید که اندام باریکش را در لای پتویی درشت پیچیده بود ، کلاه نمدین به سر داشت و چشمان کوچکش در میان انبوهِ مو شراره میزدند .
مرد با صدای خشنی گفت :

« نام من ، خنجر است . خادم دین میباشم . دیروز ترا دیدم و از تو خوشم آمد ! »
و بدون آن که اجازهء ورود بخواهد قدم به درون گذاشت . آسیه هک و پک ماند . این مرد خشن را میشناخت ، جایی دیده بودش . یک بار تصویری را که در یخدان یافته بود ، یادش آمد . ساره یادش آمد ،

خنجر و خون یادش آمد؛ بر آشفته شد و هیجانزده پرسید :

« پس تو ساره را کشته ای ؟ »

مرد ، کلاهِ نمدیش را روی یخدان گذاشت ، قاه قاه خندید و پاسخ داد :

« من ساره را نمیشناسم ، من ترا میخواهم ! »

خون آسیه در قابِ صورتش جمع شده بود . غضبناک فریاد زد :

« دروغ میگویی ، تو ساره را میشناسی ، تو او را کشته ای ! »

مرد سوی اندامِ دلربای آسیه نگریست . خون همچو خوشه های گلِ سوری در پیراهن سپید آسیه میروید . مرد خنجر را از روی یخدان گرفت و سوی وی روان شد . میگفت :

« نترس ، من ترا نمیخورم ! »

آسیه دید که آن مرد سویش پیش می آید، از نیت و قصدش آگاه بود . حیران ماند چی کند . دلش تپیدن گرفته بود ، مانند دلِ آهوئی زخمی به شدت میزد . یکبار یادش آمد که مادرش دیشب از راهِ پنجره به بیرون پرواز کرده بود . با به یاد آورد آن خاطره ، دلش جمع شد . دانست که در موجودیت آن پنجرهء باز ، آن مرد خشن را توانایی دستیابی به اندامِ اثری وی نیست؛ لذا لبخندی کودکانه و مجهولی روی لبانِ گوشتی و هوسبارش ظاهر شد . از گوشهء چشم ، بار دیگر، سوی پنجرهء نیمه باز نگریست .

مرد همان حالتی را داشت که زنی او را روی کاغذ نقاشی کرده و زیر تصویرش نگاشته بود : « از اینان بپرهیزید ! هیچگاهی در نظرشان ظاهر نشوید ! »

آسیه به آن مردِ خشن که خنجرِ براقِ ساره را در دست داشت ، با کینه نگاه کرد . دوباره به یاد سارهء زیبا افتاد ، ساره یی که در میان آن پیراهنِ سپید و درچوکات آن آئینهء چهار کنج و در قابِ آن توته عکسِ کاغذی و رنگ رفته ، زنده گی میکرد .
دل آسیه برایش درد کرد :

« بیچاره ساره ! »

و در آن حال دید که آن مردِ خشن همچنان سویش پیش می آید . با خود گفت : «
میخواهد مرا تصاحب کند ! . »

و لبانش با عصبیت تکان خورد ند :

« آسیه را؟! »

یکبار گفתי ترس و خشمش بهم آمیختند : قاشی در پیشانیش ظاهر شد ، صدای بهم خوردن دندانهایش بلند گشت و اندامش - همچو بیدی در برابر باد - به لرزه افتاد . آنگاه پشتش را به دیوار فشرد و تنش را آرام آرام سوی پنجرهء باز کشانید . گفתי پروازِ دیشبهء مادرش به یادش آمده بود .

وقتی نزدیک پنجره شد ، هوا را - به تقلید از مادر خویش - در سینه حبس نمود و نگاهی خشم آلود - از کنج چشم - به آن مردِ خشن انداخت ؛ آنگاه لبش را زیر دندان فشرد وهو گفت و مثل یک پرندهء کوچک و بیبال ، سوی مقصدِ نامعلومی به پرواز درآمد . گفתי سوی سرزمینِ دُور و ناشناخته ای بال گشوده بود ، سوی سرزمینِ دُورِ دُور شاید پیش سارهء زیبا میرفت تا به او بگوید که تو راست میگفتی : زنان حق ندارند که بیرون از پیراهن ، آئینه و عکس زنده گی کنند . شاید آسیه به همین منظور پرواز کرده بود .

فردای آن روز مردم میگفتند : در میکرورایون ، دختری خودش را از منزل پنج به پایین پرتاب کرد و خادم دین مادر او را به جرم این پرواز ، سی شلاق زد .

پایان

06072008

www.ayenda.org